

بازویم را بگیر

روی زمین نشستهام، نه اینکه دلم بخواهد روی زمین کثیف کارگاه بنشینم، در واقع افتاده‌ام زمین. وقتی لباسی دستم بود و با عجله به سمت انتهای کارگاه می‌دویدم پایم روی نایلونی رفت و نایلون سُرخورد و محکم زمین خوردم، اما وقتی افتادم دلم نخواست بلند شوم. این بی‌میلی به برخاستن را می‌شناختم؛ هشت سال قبل روی چهارپایه داشتم کاری انجام می‌دادم، نمی‌دانم چه شد که چهارپایه از زیر پایم در رفت و زمین خوردم. وقتی آن بالا بودم سیبی را با دندان نگه داشته بودم، وقتی زمین خوردم به جای اینکه سعی کنم بلند شوم، پاهایم را دراز کردم و سیب را گاز زدم و مشغول خوردنش شدم.

دلم نمی‌خواست بلند شوم، آنقدر خسته بودم که زمین خوردم دلیلی شده بود برای کار نکردن. آن روز دخترها به دنبال ردی از آسیب با تعجب نگاهم می‌کردند و متوجه‌ی واکنشم نمی‌شدند. احتمالان فکر می‌کردند مغزم در این اتفاق آسیب دیده است، وگرنه چه کسی با این شدت می‌افتد و مشغول سیب خوردن می‌شود؟ در کارگاه هم آنقدر خسته‌ام که وقتی می‌افتم دلم می‌خواهد همان‌جا بنشینم.

نشسته‌ام لبه‌ی پنجره، قرار است دو ساعتی منتظر بمانم. ذهنم به شدت در پی کار نیمه‌تمامی است که باید تمام کنم اما حس می‌کنم هرگز تمام نمی‌شود، چون به جای تمام کردنش اینجا هستم یا هزار جای بیهوشی دیگر. مرد از دور برایم دست تکان می‌دهد.

- خانم...
- من؟
- بله، شما. کس دیگه‌ای نیست که...
- بله، بفرمایید.
- اومدی امتحان بدی؟
- نه، همراه دوستم اومدم، اون رفته امتحان بده.
- پس بیا منشی این آقا شو، نابیناست، امتحان عربی داره.

هر سوال را با دقت می‌خوانم، گزینه‌ها را شمرده و آهسته می‌گویم و بعضی‌ها را تکرار می‌کنم. سعی می‌کنم در اعراب‌ها دقیق باشم. هنوز عربی آنقدرها از یادم نرفته است. زیاد به چهره‌اش نگاه نمی‌کنم، نه اینکه دلم نخواهد نگاهش کنم، دلم نمی‌خواهد وقت امتحانش را صرف کنجکاوی خودم کنم. به هر حال نمی‌دانم چگونه می‌توانم توصیفش کنم وقتی نمی‌توانم از چشم‌هایش چیزی بگویم؟ چگونه می‌توان کسی را توصیف کرد وقتی نمی‌توان از نگاهش گفت؟

مادرِ دوستم می‌گوید تو آدم خوبی هستی که در این موقعیت بودی. درکی از موقعیت ندارم؛ من آنجا بودم و او آمد. یعنی اگر آنجا بودم و او نمی‌آمد آدم خوبی نبودم؟ می‌توانی آدم‌ها را مجبور کنی کمکت کنند و به این ترتیب آن‌ها را تبدیل به آدم‌های خوبی کنی.

به کمک نیاز دارم؛ ماشین در بدمخمس‌های گیر افتاده است. از اقبال بلندم فضایی خالی در جدول ایجاد شده، اگر کمی زیادی عقب بروم در جوی آب می‌افتم و تمام، جلو هم که بیایم به جدول می‌خورم، اگر هم پرفشار بروم ماشین از جا کنده می‌شود و ماشین جلویی را از صندوق‌دار به هاچ‌بک تبدیل می‌کند. باید یک نفر فرمان بدهد که به اندازه عقب و جلو بروم. به هر کسی که رد می‌شود نگاه می‌کنم، بالاخره یکی را انتخاب می‌کنم، خوش‌تیپ است، بهتر است یک مرد خوش‌تیپ به آدم فرمان بدهد. هیچ‌کس نمی‌داند بعد از فرمان دادن ماجرا به کجا می‌رسد، آدم باید همیشه مراقب انتخاب‌هایش باشد، هر چه امروز بکاری فردا برمی‌داری. در فیلم‌ها ندیده‌ای که همیشه بعد از تعمیر ماشینی که کنار جاده مانده یک ماجرایایی ساخته می‌شود؟ به مرد جوان می‌گویم یا تو به من فرمان بده یا من به تو. من به او فرمان می‌دهم و با چند بار عقب و جلو کردن ماشین از تنگنا بیرون می‌آید. حتمن آدم خوبی بوده که آن موقع از آنجا رد شده است. ماجرای هم ساخته نشد، اما به هر حال احتیاط شرط عقل است.

به بینایی‌ام شک کرده‌ام، با هزار مکافات، بعد از دو ساعت و نیم مسیریپیمایی خودم را به درمانگاه می‌رسانم تا دکتر چشم‌هایم را معاینه کند. منشی می‌گوید دکتر عمل دارد و با یک ساعت تاخیر می‌آید. از فرصت استفاده می‌کنم و پیش دو دکتر دیگر می‌روم.

درمانگاه را وجب به وجب شناسایی می‌کنم، به خصوص دستشویی را. دستشویی تمام ساختمان‌هایی که پایم به آن‌ها رسیده است را می‌شناسم. داروهایم را از داروخانه‌ی درمانگاه می‌گیرم، از خیابان می‌گذرم و آن طرف سوار اتوبوس می‌شوم. میله‌ی وسط اتوبوس را گرفته‌ام و مناظر از مقابلم رد می‌شوند. همه چیز را خوب و واضح می‌بینم.

چه خوب که چشم‌هایم سالم‌اند. «از کجا می‌دانی؟» از آنجاییکه دکتر نگفت مشکل دارند. «جدن؟ کدام دکتر را می‌گویی؟ دکتر پوست یا گوش و حلق و بینی؟ فکر نکنم آن‌ها قرار بود در این مورد نظری بدهند.» خدای من، دکتري که این همه راه را به خاطرش آمده بودم ندیدم. «بله، دقیقن.» کجا هستیم؟ «وسط ناکجاآباد.» چقدر طول می‌کشد تا به همان نقطه‌ی قبلی برگردیم؟ «احتمالن یک ساعت و نیم.» به هر حال چاره‌ای نیست، باید برگردیم. «بله چاره‌ای نیست.»

یک ساعت و نیم بعد؛ منشی دکتر: خانم من دویست بار اسم شما را صدا زدم، کجایید پس؟ من: می‌بخشید، کار مهمی پیش آمده بود، باید می‌رفتم. «بله، خیلی مهم بود، حتمن باید می‌رفتی. وگرنه جایزه‌ی ابله سال را به چه کسی می‌دادند؟» تو که نابغه هستی چرا زودتر یادم نذاختی؟ «مغز یک ابله چیزی بهتر از خودش نیست.» صداقت را دوست دارم.

خانم، چشم شما هم نمره دارد و هم آستیکمات است. یعنی چه آقای دکتر؟ یعنی چیزها را دوتایی یا چندتایی می‌بینی، باید عینک بزنی.

میله‌ی وسط اتوبوس را گرفته‌ام و مناظر از مقابلم رد می‌شوند، اما این بار دوتایی و گاهی چندتایی. چه کسی گفته است که دکترها حال آدم را خوب می‌کنند؟ آن‌ها اول زهر را به تو می‌خورانند و بعد پادزهر را از جیبشان بیرون می‌آورند و تو باور می‌کنی که آن‌ها درمانت کرده‌اند. «اما همیشه هم این‌طور نیست‌ها.» چرا دقیقن همیشه همین‌طور است. «تو الان عصبانی هستی وگرنه حتمن بوده زمانی که این‌طور نبوده.»

روی تخت معاینه نشسته‌ام، دکتر با دقت به صدای نفس‌هایم گوش می‌دهد و وقتی معاینه‌اش تمام می‌شود ناگهان می‌بوسدم. آری، نظرم عوض شد، دکترها بعضی وقت‌ها درمان‌های واقعی در چنته دارند.

زنی که کنارم نشسته است با کسی که وجود ندارد حرف می‌زند، البته از دید من وجود ندارد، وگرنه خشمی که در رفتار او هست نمی‌تواند در مقابل موجودی خیالی باشد. انگشت اشاره‌اش را در هوا تکان می‌دهد و برای او که نیست خط و نشان می‌کشد. حتی کلمه‌ای را با صدای بلند نمی‌گوید که بفهمم دعایشان بر سر چیست. اما وقتی از او سوالی می‌شود درست و منطقی جواب می‌دهد و دوباره به مشاگره‌اش برمی‌گردد. چهره‌اش به طرز عجیبی خسته است، پیداست که عمری را در این جنگ گذرانده است.

مرد جوان بی‌هوا برایم قهوه می‌گیرد، قهوه‌اش مثل لحظه‌ای نشستن روی زمین بعد از دویدن بسیار است. تازه می‌فهمم؛ آدم‌های خوب این شکلی‌اند، و البته شکل‌های دیگر؛ یکیشان مردیست که از صورت تا نوک پا باندپیچی شده است، سعی می‌کنم چهره‌اش را مجسم کنم اما موفق نمی‌شوم، حتی چهره‌ی کسانی که دیده‌ام را هم نمی‌توانم به درستی مجسم کنم، چه رسد به او که ندیده‌ام. فقط مردمک چشمانش و لب‌های ورم‌کرده‌اش پیدا هستند. ماکارونی مزخرف را از همان یک ذره فضای باقیمانده در دهانش می‌گذارم و لب‌هایش را با دستمال پاک می‌کنم، اما مراقبم که آسیب را بیشتر از این نکنم. بعد فکر می‌کنم چیزی باقی نمانده است که نگرانش باشم، آسیب بیش از این نمی‌توانست باشد. زن اما معتقد است که آسیب او بیشتر بوده، دلیلش هم این است که مرد غذا می‌خورد و می‌خوابد اما او نمی‌تواند. خنده‌ام می‌گیرد.

چهره‌ی مرد را در قاب کوچکی روی میز می‌بینم، باور نمی‌کنم همانی باشد که بدون باند دیده‌ام. حالا باید این چهره را روی آن صورت مجسم کنم. تجسم کردن بی‌فایده است؛ حتی با عینک.

صدای هواکش مثل صدای بلند شدن هواپیمایی قراضه از زمین است که هیچگاه بالاخره

بلند نمی‌شود. ساعت حوالی سه و نیم صبح است. به تنها مغازه‌ای که وجود دارد می‌روم و نوار بهداشتی می‌خرم، درحالی‌که نه کیف پول دارم و نه کارت بانکی.

از ماشین پیاده می‌شوند؛ زنِ مرد را به دنبال صندلی می‌فرستد، در یک دستش صندلی است و با دست دیگرش بازوی او را گرفته است. می‌بینمشان که از پله‌ها پایین می‌روند. می‌نشینم روی زمین و تا می‌روند نگاهشان می‌کنم. دلم نمی‌خواهد بلند شوم.

وقتی مرد درباره‌ی وضعیت پیچیده‌ی زندگی‌اش حرف می‌زند می‌توانم درماندگی را در کلام و نگاه و نفس‌اش حس کنم. دلم می‌خواهد بازویش را بگیرم و بگویم درست می‌شود، بگویم روزی می‌آید که از تمامشان عبور کرده‌ای و همه را پشت سر گذاشته‌ای. اما یادم می‌آید که نمی‌توانم بازویش را بگیرم. این‌جور وقت‌ها دوست دارم بازویم گرفته شود، وقتی کسی بازویم را می‌گیرد همان لحظه آرام می‌شوم، غصه‌ها از یادم می‌رود، حس می‌کنم یکی هست که هوایم را دارد.

به سختی از زمین بلند می‌شوم، تولدم را جشن گرفته‌اند و غافلگیرم کرده‌اند. نه غافلگیر کردن را دوست دارم و نه غافلگیر شدن را، این دومین بار است که غافلگیر می‌شوم یا ادایش را درمی‌آورم، هر دو بار هم ترجیح می‌دادم که نشوم. نمی‌دانم چه کسی اولین بار بساط این مسخرگی را پهن کرده است، روز تولد طرف است دیگر، یادش که نرفته پس نمی‌شود غافلگیرش کرد، دو روز زودتر هم نمی‌شود، کلن نمی‌شود، عین آدم طرف را در جریان بگذارید. به هر حال ادای خوشحال‌شده‌ها را درمی‌آورم. عطر هدیه می‌گیرم، از این یکی واقعن خوشحال می‌شوم.

به زنی که می‌خواهد به دخترها لوازم آرایش بفروشد اجازه می‌دهم معرکه بگیرد. هر کدام چیزی برمی‌دارند، یکی از دخترها دیگری را آرایش می‌کند و هنرش را نشانم می‌دهد. وسایلم را جمع می‌کنم، خسته‌ام، تصمیم می‌گیرم زودتر برگردم.

دو روز است به ماشین سر نزده‌ام، نمی‌دانم هنوز آنجاست یا نه، برایم مهم نیست. آب هویج را سرمی‌کشم. برای راه افتادن عجله‌ای ندارم، تعلل می‌کنم، شاید باید دیرتر حرکت کنم.

حس می‌کنم ماشینی دنبال می‌آید، اما بالاخره یک جایی می‌ایستد. نفس راحتی می‌کشم. قبلن برای چیزهای جدی‌تری نفس راحت می‌کشیدم؛ مثلن وقتی زدم پشت ماشین و طرف بی‌خیال خسارتش شد، یا وقتی چرخ ماشین جلویی در رفت و غلت غلتان از مقابلم رد شد، یا وقتی ساک در چند متری من از پشت موتور افتاد وسط بزرگراه و به آن نزد. اندازه‌ام کوچک شده است.

گوجه‌فرنگی‌ها راه می‌روند، تابلوهای «شنا کردن ممنوع» همه جا هستند اما از آب برای شنا کردن خبری نیست، به جایش از نرده‌ها آب می‌ریزد، یکی هم می‌پرسد اذان نشده است؟

یادم نمی‌آید چطور به خانه می‌رسم، انگار که در مستی رانندگی کرده باشم. نه چیزی می‌خوانم، نه چیزی می‌نویسم، نه چیزی می‌گویم و نه چیزی می‌خورم. فقط دوش می‌گیرم؛ طولانی و تمام‌نشدنی.

فردا باید دوباره بدوم و شاید دوباره زمین بخورم. این بار اما مطمئنم که دیگر بلند نمی‌شوم... مگر اینکه بازویم را بگیرم.

پایان

مریم کاشانکی - اسفند ماه ۱۴۰۳